

قدم هایی آرام و بی صدا برمیداشت تا کسی صدای پایش را نشنود و مانع فرارش از این جهنم بی پایان نشود، احساس ترس و هیجان لحظه ای تنهایش نمیگذاشت... ترس از پیدا شدن و هیجان از فرار، دست هایش میلرزید و حس میکرد هر لحظه ممکن است او را پیدا کنند و تمام نقشه هایش نقش بر آب شود!

بی خودی که نبود از جان مایه گذاشته بود تا فرار کند و حالا اگر گیر می افتاد خدا میداند چه بلایی به سرش می آوردند.

زمین سرد زیر پاهای برهنه اش سرما را به جاناش تزریق میکرد، هیچوقت فکر نمیکرد اینگونه از خانه ای که متعلق به خودش است بُگریزد، نیشخندی طعنه آمیزی به افکارش زد و با خارج شدن از در عمارت مجلل اجدادی اش قدمی به عقب برداشت و سرش را به سمت عمارت برگرداند!.

این عمارت بزرگ حق او بود... مالک حقیقی این عمارت او بود اما سالها او را تحقیر کردند، سالها او نقش خدمتکار را در خانه خود بازی کرده تا روزی

بتواند از دست حیوان صفت های این خانه فرار کند.

-برمیگردم و حقم رو پس میگیرم، با قدرت برمیگردم
و جواب همه تحقیر هایی که شدم رو بهتون صد
برابرش پس میدم خانواده عزیزم!.

پشت به عمارت کرد و با همان پاهای برهنه از عمارت
دور شد...انقدر دور که دست هیچ یک از احالی خانه
به او نرسد.

نگرانی برای آینده نامعلومش نداشت، او بازیگر قهاری
بود که به راحتی میتوانست احساساتش را در خود
دفن کند، شروعی دوباره برای دختری بیست و پنج
ساله، بیست و پنج سال سختی ارزشش را داشت؟
این همه تحقیر، گشنگی، زجر آیا ارزشش را داشت؟
انتخابی که مادرش کرده بود نیمی از زندگی دخترک
را نابود کرده بود...ارزشش را نداشت، پس چرا
مادرش این کار را با او انجام داد؟...انقدر از دختر
حرامزاده اش متنفر بود؟

توجهی به سنگ هایی که کف پاهایش فرو میرفتند
نکرد و در همان سرما با لباسی نازک و پاهایی
برهنه راهش را ادامه داد، اینجا آغاز است...آغاز خون
خواهی میرابل!.